

بیا ساقی آن می که حال آورد

حافظ

بیا ساقی آن می که حال آورد

کرامت فزاید کمال آورد

به من ده که بس بی دل افتاده‌ام

وز این هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام

به کیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی

که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح

که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا به رویت گشایند باز

در کامرانی و عمر دراز

بده ساقی آن می کز او جام جم

زند لاف بینایی اندر عدم

به من ده که گردم به تایید جام

چو جم آگه از سر عالم تمام

دم از سیر این دیر دیرینه زن

صلایی به شاهان پیشینه زن

همان منزل است این جهان خراب

که دیده‌ست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش
کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد
که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
همان مرحله‌ست این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور
بده ساقی آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت می جویدش زیر خاک
به من ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن
خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود بیهوشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
به هم بر زخم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد
به پاکی او دل گواهی دهد
می ام ده مگر گردم از عیب پاک
بر آرم به عشرت سری زین مفاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست
ببینم در آن آینه هر چه هست
به مستی دم پادشاهی زخم
دم خسروی در گدایی زخم
به مستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
که حافظ چو مستانه سازد سرود

ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجایی به گلبانگ رود

به یاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم

به رقص آیم و خرقة بازی کنم

به اقبال دارای دیهیم و تخت

بهین میوه خسروانی درخت

خدیدو زمین پادشاه زمان

مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی از اوست

تن آسایش مرغ و ماهی از اوست

فروغ دل و دیده مقبلان

ولی نعمت جان صاحب‌دلان

الا ای همای همایون نظر

خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست

فریدون و جم را خلف چون تو نیست

به جای سکندر بمان سالها

به دانادلی کشف کن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار

من و مستی و فتنه چشم یار

یکی تیغ داند زدن روز کار

یکی را قلمزن کند روزگار

مغنی بزن آن نوآیین سرود

بگو با حریفان به آواز رود

مرا با عدو عاقبت فرصت است

که از آسمان مژده نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن

به قول و غزل قصه آغاز کن

که بار غم بر زمین دوخت پای

به ضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوایی به گلبانگ رود

بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن

ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار

بین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آواز خنیاگری

که ناهید چنگی به رقص آوری

رهی زن که صوفی به حالت رود

به مستی وصلش حوالت رود

مغنی دف و چنگ را ساز ده

به آیین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصه روشن است

ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی ملولم دوتایی بزن

به یکتایی او که تایی بزن

همی بینم از دور گردون شگفت

ندانم که را خاک خواهد گرفت

دگر رند مغ آتشی میزند

ندانم چراغ که بر می کند

در این خونفشان عرصه رستخیز

تو خون صراحی و ساغر بریز

به مستان نوید سرودی فرست

به یاران رفته درودی فرست